



چهره‌های عجیب و غریب
خانگی
خانم پرگریب

نویسنده: رنسام ریگز
مترجم: سحر شموسی

درست وقتی داشتم قبول می‌کردم زندگی‌ام یک زندگی عادی خواهد بود، اتفاقات غیرعادی و شگفت‌انگیزی برایم رخ داد. اولین اتفاق شوک وحشتناکی بود، مثل چیزی که تو را تا همیشه تغییر می‌دهد، زندگی‌ام را به دو نیم تقسیم کرد: قبل و بعد از آن اتفاق. درست مثل بیشتر اتفاقات غیرعادی‌ای که رخ می‌داد، پدر بزرگم، آبراهام پورتمن^۱ در این اتفاقات نقش داشت.

هرچه بزرگ‌تر می‌شدم، باز هم پدر بزرگ پورتمن جذاب‌ترین فردی بود که می‌شناختم. او در یک یتیم‌خانه بزرگ شده بود، در جنگ‌ها مبارزه کرده بود، اقیانوس‌ها را با کشتی بخار و صحراها را با اسب پیموده بود، در سیرک‌ها برنامه اجرا کرده بود، درباره‌ی اسلحه‌ها و دفاع شخصی و نحوه‌ی زنده ماندن در بیابان و صحرا اطلاعات زیادی داشت و می‌توانست حداقل به سه زبان غیر از انگلیسی صحبت کند. همه‌ی اینها برای بچه‌ای که هرگز از فلوریدا خارج نشده بود، به شدت مرموز و عجیب و غریب بود. هر بار که می‌دیدمش، از او خواهش می‌کردم مرا با داستان‌هایش سرگرم کند او همیشه لطف می‌کرد و داستان می‌گفت، درست مثل اسراری که می‌توانست فقط به من بگوید.

وقتی شش‌ساله بودم، تصمیمی گرفتم. تنها شانسم برای داشتن زندگی‌ای که به اندازه‌ی نصف زندگی پدر بزرگ پورتمن هیجان‌انگیز باشد، این بود که کاشف بشوم. تشویق‌م کرد بعد از ظهرها روی نقشه‌ی جهان کار کنم و سفرهای اکتشافی تخیلی را با دسته‌ای از سنجاق‌های قرمز رنگ روی

1- Abraham Portman

نقشه طرح‌ریزی کنم و درباره‌ی مکان‌های جذابی حرف می‌زد که روزی آنها را کشف خواهیم کرد. در خانه، رؤیاهایم را به همه گفته بودم، مدام یک لوله‌ی مقوایی جلوی چشم می‌گرفتم، رژه می‌رفتم و فریاد می‌زدم: «آهای، خشکی!» و «جشن رسیدن به خشکی را برپا کنید!»، تا اینکه والدینم مرا بیرون می‌کردند. فکر می‌کنم آنها نگران بودند مبدا پدر بزرگم با رویاهای علاج‌ناپذیرش روی من تأثیر بگذارد و هرگز از دست آن رویاها رها نشوم. این تخیلات فانتزی تا حدی مرا در برابر آرزوهای دست‌یافتنی برمی‌انگیخت. بنابراین، یک روز مادرم مرا نشانده و گفت نمی‌توانم کاشف بشوم چون همه جای دنیا تا حالا کشف شده است. در قرن اشتباهی به دنیا آمده بودم، حس می‌کردم فریب خورده‌ام.

وقتی فهمیدم بهترین داستان‌های پدر بزرگ پورتمن احتمالاً واقعی نیستند، بیشتر حس کردم فریب خورده‌ام. همه‌ی داستان‌های طولانی مربوط به دوران کودکی او بود، در لهستان به دنیا آمده بود و در دوازده‌سالگی او را به یتیم‌خانه‌ای در ولز فرستاده بودند. وقتی از او می‌پرسیدم چرا مجبور شد از خانواده‌اش جدا شود، همیشه یک جواب داشت: چون هیولاها در تعقیبش بودند. می‌گفت: «هیولاها لهستان را به راحتی ویران کردند.»

با چشم‌های گرد و متعجب می‌پرسیدم: «چجور هیولاهایی؟» یک جورهایی عادی شده بود. می‌گفت: «هیولاهای گوش‌پشت و وحشتناک، با پوست‌هایی که داره می‌پوسه و چشم‌های سیاه و این‌طوری راه می‌رفتن...» و بعد، پشت سر من شبیه هیولاهای فیلم‌های قدیمی تلوتلوخوران راه می‌افتاد و من با خنده فرار می‌کردم و در می‌رفتم.

هر بار هیولاها را توصیف می‌کرد، وارد جزئیات ترسناکی می‌شد: مثل زباله‌های در حال گندیدن، متعفن بودند؛ نامرئی بودند اما سایه‌هایشان دیده می‌شد؛ توده‌ای از شاخک‌های پیچ‌پیچ که منتظر شکار بود، داخل دهانشان بود و می‌توانستند در یک آن، به صورت شلاق بیرون بیایند و تو را داخل آرواره‌های قوی‌شان بکشند. مدتی قبل از آن، مشکل خواب پیدا کردم. نیروی تخیل من صدای هیس‌مانند تایرهای روی سنگفرش خیسی را

به صدای نفس‌های کارگران بیرون پنجره‌ی اتاقم تبدیل می‌کرد و سایه‌های زیر در را به شکل شاخک‌های پیچان خاکستری و سیاه نمایان می‌کرد. از هیولاها می‌ترسیدم اما تصور مبارزه‌ی پدر بزرگم با آنها و زنده ماندنش برای تعریف کردن قصه‌اش مرا به هیجان می‌آورد.

داستان‌های جذاب‌تر او درباره‌ی زندگی در یتیم‌خانه‌ی ولزی بود. آنجا مکان جادویی بود. این را پدر بزرگ می‌گفت: برای محافظت از بچه‌ها در برابر هیولاها ساخته شده بود، در جزیره‌ای که هر روز خورشید طلوع می‌کرد و هیچ‌کس مریض نمی‌شد یا نمی‌مرد. همه با هم در خانه‌ی بزرگی زندگی می‌کردند که پرنده‌ی بزرگ و خردمندی از آن محافظت می‌کرد، یا داستان به این صورت بود. وقتی بزرگ‌تر شدم، کم‌کم به داستان‌هایش شک کردم. بعد از ظهر یک روز وقتی هفت‌ساله بودم، در حالی که از پشت میز بازی مونوپولی با تردید به او نگاه می‌کردم و او عمداً گذاشته بود بازی مونوپولی را از او ببرم، پرسیدم: «چجور پرنده‌ای؟»

پدر بزرگ گفت: «یه شاهین بزرگ که پیپ می‌کشید.»

«پدر بزرگ، واقعاً فکر می‌کنی احتمم؟»

انگشت شستش را روی پسته‌ی پول‌های نارنجی و آبی‌اش کشید که داشت کم می‌شد. «من اصلاً همچین فکری درباره‌ی تو ندارم، یا کوب.» می‌دانستم او را رنجانده‌ام چون لهجه‌ی لهستانی‌اش که هیچ‌وقت نتوانست بطور کامل کنار بگذارد، دوباره ظاهر شد. در حالی که احساس گناه می‌کردم، تصمیم گرفتم او را به شک بیندازم. پرسیدم: «ولی چرا هیولاها می‌خواستن به شما صدمه بزنن؟»

«چون ما شبیه آدمای دیگه نبودیم. ما خاص و عجیب بودیم.»

«یعنی چی که عجیب بودین؟»

پدر بزرگ گفت: «اوه، به شکل‌های مختلف، دختری بود که می‌تونست جواز کنه، پسری بود که توی بدنش زنبورهای زیادی داشت، خواهر و برادری بودن که می‌تونستن سنگ‌هایی رو بالای سرشون ببرن.»